

## شرح حیات جناب فیضی

### مروری بر ایام پیروت - نجف آباد و قزوین

#### روح الله مهرباخانی

دوستان عزیز، به بنده هم این افتخار داده شده که در این انجمن روحانی که به یاد جناب فیضی تشکیل شده عرایضی بکنم. جناب فیضی مسلماً به گردن همه آنهاست که در این جمع صحبت می‌فرمایند حقّ محبت دارند ولی افتخار دیگری شامل حال بنده هست که نمی‌دانم کس دیگری در این جلسه از آن بهره داشته یا نه. آن افتخار این است که فیضی به گردن بنده حقّ حیات داشت که تا عمر دارم حقّ شناس آن خواهم بود (که بدین امر در ضمن عرایضم اشاره خواهد شد). لذا بدانید که عرایض بنده ولو آنکه محتوای زیادی نداشته باشد لاجرم از دل برمی‌خیزد.

بنده بناست در باره سه دوران از مراحل حیات فیضی (پیروت - نجف آباد و قزوین) مروری بکنم. در مرحله اول از این سه حقّ فیضی را پرورش داد و در دو دوران دیگر فیضی تخم روحانیت و انسانیت را در قلوب جمعی از کودکان و جوان و پیر کاشت.

صحبت بنده از آن جا شروع می‌شود که فیضی بعد از اتمام تحصیلاتش در مدرسه تربیت و سپس در کالج امریکائی طهران در سال ۱۹۲۷ عازم پیروت شد. پیروت در آن زمان به واسطه دانشگاه مهمی که داشت جلب توجه ایرانیان را می‌کرد علی الخصوص احباب که همجواری ساحت اقدس را نعمتی می‌شمردند. پیروت با حیفاً فقط چهار ساعت با اتومبیل فاصله داشت.

در پیروت خداوند سرنوشت فیضی را با جوان دیگری گره زد؛ چنان گره محکمی که گذشت روزگار نتوانست آن را بگسلد. این جوان حسن بالیوزی بود که یک سال قبل از فیضی به پیروت رفته بود. هر دو هم فی الحقیقه تازه تصدیق بودند هرچند جناب بالیوزی در خانواده بهائی و افغان متولد شده بودند. این دو با هم دوست شدند و این دوستی تا آخر عمر ادامه یافت و هر دو با هم به مقام

شامخ ایادی امرالله رسیدند.

طولی نکشید که فیضی به ساحت مقدّس حضرت ولیّ امرالله مشرّف شد. این تشرّف که مکرّر شد چه اثری در آن جوان پاک کرد مطلبی است که قابل درک است ولی قابل وصف نیست:

خود تو دانی کآفتاب اندر حمل      تا چه گوید با ریاحین با حلل  
خود تو می‌دانی که آن آب زلال      می چه گوید با نبات و با نهال  
آن خطاباتمی که گفت آن دم نبی      گر زند بر شب برآید از شبی  
روز روشن گردد آن شب چون صباح      من نتانم بازگفت آن اصطلاح

سرکار گلوریا خانم فیضی در مقاله‌ای که چندی پیش نوشته‌اند این حقیقت را با شرح ذیل بیان فرموده‌اند:

«نقطهٔ اوج زندگی فیضی تشرّف به حضور مولای اهل بهاء حضرت ولیّ امرالله بود که در خلال آن قلب خود را در همان لحظه، به طور کامل و برای همیشه در طبق اخلاص نهاد و تقدیم آستان آن حضرت کرد. از این لحظه تا پایان عمر فیضی تنها و تنها یک آرزو داشت و آن خدمت به حضرت ولیّ امرالله بود. ولی در این عبودیت از خود بی‌خود شد و در نهایت فنا دیگر در پی نام یا تشخصی نبود. عشق سرشار از محبت فیضی به حضرت ولیّ امرالله تنها موجب خوشبختی وی و تنها وسیلهٔ تسلّی او در لحظات اندوه بود. این عشق عظیم که الهام‌بخش شخص فیضی بود از وجود این فرد سرازیر می‌شد و جان دیگران را نیز در راه خدمت به امر مبارک توش و توان می‌بخشید.»<sup>۱</sup>

محصلین بهائی در ایام کریسمس و عید پاک اجازهٔ تشرّف به حضور مبارک داشتند و فیضی و بالیوزی ترتیب این کار را می‌دادند که محصلین به نوبت تشرّف یابند. خود ایشان فرموده‌اند: «ساعت‌ها و روزها من و حسن می‌نشستیم و با دقت محصلین را دسته‌بندی می‌کردیم که به تعداد مقتضی به تدریج مشرّف شوند و ازدحامی در ارض اقدس نشود و همه بهتر موفق به زیارت شوند و کسی محروم نگردد.»<sup>۲</sup>

در آن اوقات در دانشگاه کمیته‌ای بود تحت نظر محفل روحانی برای جلسات مشق نطق و خطابهٔ دانشجویان که فیضی و بالیوزی هم علاوه بر ایراد نطق‌ها و خطابات گه‌گاه نمایشنامه‌هایی به کمک هم نوشته روی صحنه می‌آوردند.

هر وقت آن دو مشرّف می‌شدند غرق در عنایات و مورد تشویق هیکل مبارک قرار می‌گرفتند و یک مرتبه مطلبی به آن دو مرحمت فرمودند که به کمک هم ترجمه نمایند. حضرت ولیّ امرالله روزی به آنها اجازه دادند که به زیارت قصر بهجی مشرّف شوند و این در وقتی بود که قصر هنوز در تصرّف ناقضین بود و کسی اجازهٔ رفتن به آن را نداشت. مشاهدهٔ اینکه اطاق‌ها و محل‌های مقدّسه به

وسیله ناقصین اشغال شده و وضع اسف‌بار آن مراکز قلب فیضی را متأثر ساخت. بعد از آنکه اماکن مقدّسه از دست ناقصین بیرون آمد و تعمیرات و بازسازی آنها انجام گرفت هیکل مبارک یک بار دیگر آن دو نفس عزیز را برای زیارت به قصر بهجی فرستادند و اجازه دادند که آنها شبی را در آن جا به روز آورند.

دیگر از سعادت‌های حاصله برای آن دو یار جانی اتفاق ملاقات مخصوص حضرت ورقه علیا بود. یکی از دوستان این مطلب را که از فیضی شنیده این طور نقل می‌کند:

«... در یکی از سفرها روزی حضور حضرت ولیّ امرالله مشرفّ بودیم. فرمودند حضرت ورقه علیا میل دارند از آهنگ‌ها و تصنیف‌های تازه که در ایران رواج دارد بشنوند، قرار بگذارید حضورشان برسید و برایشان موسیقی بنوازید. فیضی می‌گفت از شادی و شوق سر از پا نشناختیم. تصوّر بفرمائید وجود مقدّس خواهر حضرت عبدالبهاء را که پس از هفتاد سال دوری از میهن حال می‌خواستند از آهنگ‌های ایرانی بشنوند. قرار گذاردیم خدمتشان رسیدیم و چند قطعه موسیقی اجرا کردیم. بار دیگر که خدمت حضرت شوقی ربّانی رسیدیم با ملاطفت و محبّت فراوان فرمودند که حضرت ورقه علیا خیلی از شما ابراز رضایت فرمودند، و با تبسمی جانبخش فرمودند خود من نیز در اطاق دیگر بودم و به موسیقی شما گوش می‌دادم.»<sup>۳</sup>

فیضی بعد از اتمام تحصیلات عازم ایران شد. او مقصد و هدف روشنی در مراجعت به ایران داشت و آن این بود که در مدرسه تربیت وارد شده اطفال بهائی را تعلیم دهد. روزی حضرت ولیّ امرالله از ایشان راجع به نقشه‌های آینده‌شان پرسیدند و چون از مقصد ایشان مستحضر شدند اظهار خوشنودی فرمودند.

در موقع حرکت به ایران فیضی به حضور مبارک مشرف شد و حضرت ولیّ امرالله انجام کاری را به عهده وی گذاشتند و آن این بود که یک دسته گل را که هیکل مبارک از مراقد مطهره چیده بودند به او دادند که در ایران آن را نثار مرقد خانم کیث رانسم کهلر در اصفهان بکنند. البته فیضی این خدمت را طبق دستور مبارک انجام داد و خبر انجام آن را به حضور اقدس معروض داشت.

قبل از شروع کار در مدرسه تربیت ایشان می‌بایستی خدمت نظام را انجام دهند ولی وقتی ایشان از خدمت نظام بیرون آمدند درست سه هفته پیش مدارس بهائی را به علت تعطیل در ایام محرّمه تعطیل کرده بودند. می‌توانیم حال فیضی را از این خبر تصوّر نمائیم. خود او جریان این امر را که بالاخره منجر به رفتن او به نجف آباد شد چنین شرح می‌دهد:

«به محض ورود به ایران به خدمت یکساله نظام پرداختم. در اواخر ایام همیشه خوشدل و شادمان بودم که دیگر چیزی نمانده که در آن مؤسسه مقدّسه وارد شوم و اطفال و جوانان عزیز را زیارت

و به خدمت آنان مفتخر و متباهی شوم. حتی صاحب‌منصبان نظام هم از فکر من آگاه بودند. (نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم.) یک روز فرمانده فوج گفت: شنیده‌ام در مدرسه تربیت خدمت خواهی کرد. من هم بچه‌هایم را به تو می‌سپارم هر طور می‌خواهی تربیت کن. ولی بیست روز مانده بود که خدمت تمام شود خبر آوردند که طبق دستور وزارت معارف آژان‌ها رفته و تابلوی آن را پائین آورده و مدارسی که از قدیمی‌ترین مؤسسات تربیتی کشور بوده و بسیاری از رجال بزرگ و خدمتگزار این مملکت در آن جا تربیت شده‌اند و در مدت چهل سال خدمت همه‌گاه مورد تمجید و تحسین، حتی غبطه و رشک مدارس دولتی بوده‌اند به وسیله دولت تعطیل شده. این واقعه آب سردی بود که بر آمال چندین ساله این عبد ریخته شد. تا مدت‌ها محزون و مغموم و بی‌کار می‌گشتم. بالاخره اجباراً داخل اداره نفت شده، روز به روز بر خود ناسزا می‌گفتم و حساب نفت و بنزین را مخالف آرزوهای دیرین می‌دیدم تا آنکه وقتی مریض و بستری شدم یکی از دوستان به دیدنم آمد و گفت که احتیای نجف‌آباد چنین قول و قراری داده‌اند و در پی معلمی می‌گردند. گوئی برق امیدی در دل تابید و تمام وجود به اهتزاز آمد. خدا می‌داند با چه شعف و سروری به حضور محفل مقدس ملی عریضه نگاشته تقاضا نمودم افتخار این خدمت را به این ناچیز واگذار کنند.<sup>۴</sup>

نجف‌آباد قصبه‌ای است در چند کیلومتری اصفهان که از اول امر چراغ ایمان در آن روشن بوده و هزاران بهائی در آن زیسته‌اند. اگر تنها زین‌المقرّین از آن بیرون آمده بود کافی بود که نام نجف‌آباد در جهان شناخته شود. احتیاً با زحمات چندین ساله که در این جا فرصت شرح آن نیست دو مدرسه دخترانه و پسرانه به نام مدرسه ملی سعادت به وجود آورده بودند. این مدرسه در سال ۱۲۹۲ شمسی تأسیس و در سال ۱۳۱۳ در حالی که رشد زیادی یافته و چهارصد دختر و پسر در آن تحصیل می‌کردند به دستور دولت تعطیل شد.

در باره اقدامات فیضی در نجف‌آباد باز هم از زبان خود او بشنویم:

«پس از ورود، چهارصد نفر دختر و پسر که دارای دو مدرسه مرتّب بوده‌اند بی‌تکلیف و بی‌سرپرست مشاهده شد. همه روزه چه خود آنها و چه اولیائشان می‌آمدند و تکلیف می‌خواستند. کارکنان دولت مخصوصاً رئیس معارف چهار چشم دوخته بودند که ببینند بهائیان که اطفال را به مدرسه نمی‌فرستند چه خواهند کرد و می‌دانستند حقیر برای چه آمده. منتظر بودند کوچک‌ترین جمعیتی از اطفال تشکیل شود و متفرّق نمایند. در صدد بودند جزئی‌ترین اقدام را پایمال سازند. فانی هم به کلی بی‌تجربه و بدون سابقه. بی‌معلومات در مقابل هجوم شاگردان، در برابر موانع خارجی خود را عاجز محض دیدم ولی نمی‌دانم چه شد و چه اتفاق افتاد که در ظرف دو هفته بیست کلاس درس مدرسه‌ای و اخلاقی در منازل احتیاً تشکیل گردید و مانند کارخانه بسیار مرتّبی

به کار افتاد. ید غیبی تمام پیچ و مهره و چرخ‌های آن را محکم نموده به کار انداخت که هنوز هم مشغول می‌باشد. جای بسی تأسف است که نفوس نیستند تا ملاحظه قدرت الهیه را بنمایند. تعداد اطفالی که داوطلب امتحانات دولتی می‌شدند و تصدیق رسمی دریافت می‌کردند هر ساله از تعداد تلامیذ مدارس رسمی زیادتر بود. اینکه نتیجه معارف ظاهری است ولی در قسمت علوم امری آنچه از ابتدا مورد توجه قرار گرفت عملی نمودن تعالیم الهی بود. بسیار سعی می‌شد که اطفال هر چه می‌خوانند و می‌آموزند عمل نمایند از قبیل آداب و نظافت و تلاوت آیات و خیرات و تبرعات و بسیاری از تعالیم دیگر...»<sup>۵</sup>

فیضی تنها به اطفال نمی‌پرداخت بلکه سعی در تعلیم و تربیت بزرگ‌ترها نموده حتی در ترتیب امور زندگی آنها فعالیت داشت. از جمله آنها ساختن یک حمام دوش برای احبّا بود. همه ما از خزان حمامات عجم خاطره‌ای داریم که وصف آنها در کتاب اقدس هم آمده است. با وجود اینکه همه می‌دانستند که این حمام‌ها مولد انواع مختلف امراض است آخوندها اجازه حمام دوش نمی‌دادند چون می‌گفتند زیر دوش نمی‌شود غسل که از واجبات دین است صورت گیرد. همه احبّا به تشویق فیضی در کار شرکت کرده و سنگ از کوه نزدیک آورده حمام را ساختند. بعداً بعضی از مسلمان‌ها پنهانی به این حمام می‌آمدند.

کار دیگر فیضی تأسیس یک کتابخانه امری در نجف آباد بود که آن هم به صورت خوبی انجام شد. ولی کار مهم فیضی در نجف آباد ازدواج ایشان با گلوریا خانم علانی بود که از آن به بعد هر جا سخن از فیضی و کارهای او به میان می‌آید چه در ایران و چه در عربستان و غیر آن نام گلوریا خانم نه تنها به عنوان همسر بلکه همکار در همه اقدامات و جانفشانی‌ها باید در کنار نام فیضی یاد شود.

فیضی در مدت پنج سالی که در نجف آباد بود محیطی از صفا و روحانیت و خدمت به وجود آورد که بنده نه وقت و نه توانائی آن را دارم که حق مطلب را در آن باره ادا کنم. خود بنده چهل و پنج سال پیش در حدود شش ماه به استفاده از محضر دوستان نجف آباد مفتخر بودم. همه جا هنوز ذکر فیضی بود و چون سخن از او به میان می‌آمد اشک از چشم بعضی از احبّا جاری می‌شد.

جناب فیضی بعد از پنج سال اقامت در نجف آباد به حسب تقاضای محفل قزوین و دستور محفل ملی به این شهر رفتند. بنده در باره بیروت و نجف آباد توانستم اطلاعاتی از بعضی مقالاتی که در پیام بهائی توسط گلوریا خانم فیضی و دیگران نوشته شده و همچنین اطلاعاتی که جناب دکتر علی توانگر برای بنده فرستاده بودند بهره گیرم ولی در باره قزوین به کسی که اطلاعاتی داشته باشد دسترسی نیافتم جز خاطرات خودم که آن هم نیمه کاره است. فیضی یک سال در قزوین اقامت داشت و بنده فقط شش ماه دوم آن را خدمتش رسیدم. به هر حال آنچه به خاطر دارم عرض می‌کنم و این اطلاعات ممکن است توسط کسانی از شاگردان فیضی در قزوین که در این جلسه

حاضرند تکمیل شود.

در اول صحبتم عرض کردم که فیضی به گردن بنده حقّ حیات داشت. بنده بچه بودم که پدرم که بهائی بسیار ثابت قدمی بود فوت کرد و بنده بنا به مقتضیاتی دور افتادم و تنها نصیبی که از امر داشتم فحش هائی بود که در مدرسه به عنوان بچه بابی از بچه‌ها می‌شنیدم. البته احبّا به نحوی که امروز هم در همه جا معمول است برای بازگرداندن بنده سعی می‌نمودند ولی نفس گرم آنها در آهن سرد حقیر اثر نداشت. روزی به منزل آمده دیدم سرکار لعل خانم هزاری که خدا رحمتش کند منتظر بنده است و در این وقت بنده ۱۷ یا ۱۸ سال داشتم. صحبت از شخصی کرد که مدّتی است به قزوین آمده و کلاس هائی با جوان‌ها دارد. اصرار کرد که بنده هم بروم و بنده هم رو مانده قبول کردم. به منزل ایشان رفتم. دور تا دور احبّا نشسته بودند، فیضی هم آن وسط نشسته بود و صحبت می‌کرد. قیافه این مرد و صحبت هائی که می‌کرد و روحانیّی که از حال و قالش ظاهر بود مرا چنان مجذوب کرد که به اصطلاح از همان آن مرید او شدم و در مدّت شش ماه دیگر که او در قزوین بود از جلسه‌ای و درسی غیبت نکردم. یک عده جوانان قزوین یعنی همه آنها روز و شبی نبود که در کلاسی از فیضی حضور نیابند. یا کتاب اقدس می‌خواندیم یا تاریخ یا قرآن یا کتاب مقدّس. همیشه قبل از وقت سر کلاس حاضر بودیم. به خاطر دارم درس کتاب اقدس داشتیم. بنا بود ساعت شش صبح حاضر شویم، ساعت ۵/۳۰ می‌آمدیم و در سبزه میدان نزدیک منزل جناب هزاری قدم می‌زدیم تا وقت بشود.

( اما رفتار فیضی با ما رفتار معلّم و شاگرد نبود. رفتار دوست و رفیق بود. او به شاگردانش عشق می‌ورزید و ما عاشق او بودیم. او دوست ما بود و برای ما فقط فیضی بود، به نوعی که برای ما شاگردان او حتّی در سال‌های بعد اضافه کردن القاب ایادی امرالله جناب فیضی ثقیل بود و هنوز هست. او با ما گردش می‌رفت. می‌آمد زمین بازی والیبال بازی می‌کرد. هر وقت می‌خواست دهات اطراف برود برای ملاقات احبّا پیاده راه می‌افتاد و ما را هم همراه می‌برد. سه فرسخ چهار فرسخ می‌رفتیم. شنیده و خوانده‌اید در وصف عرفا که چگونه اشخاصی مجذوب آنها می‌شدند. ما غالباً فکر می‌کنیم اینها مال قدیم‌ها بوده ولی این وضع ما در زمان حاضر با فیضی بود. زندگی ساده‌ای با خانمش داشت. چند جعبه را به هم چسبانده تختخواب درست کرده بودند. فیضی را می‌دیدیم که یک دانه هندوانه خریده بالای دست گرفته به منزل می‌رود.

کار شیفتگی جوان‌ها به جائی کشید که شنیدم یکی از پدرها به محفل روحانی شکایت برده بود که فیضی جوان‌های ما را از راه برده، و راست گفته بود چون فیضی ما را از آن راهی که قبلاً داشتیم بدر برده بود. خود بنده شک دارم که اگر او را ندیده بودم هرگز به راه توجّه به امر مبارک می‌افتادم. این است که وقتی در یکی از نامه‌هایم به او در سال‌های بعد این دو بیت عربی را مصداق حال خود قرار داده برای او نوشتم:

وَجْهتِ وَجْهی مَقْبِلاً لِفَاطِرِ قَدِ فَطَرَکَ      أَمَنْتُ بِاللّهِ الَّذی بَصْنَعِهِ قَدِ صَوَّرَکَ

احب من تحبه و من يحب منظرک تالله كنت هالکاً فی غفلتی لو لم ارک  
 در آن ایام او به فکر افتاد که بین جوان‌های قزوین و شهرهای دیگر رابطه برقرار کند. همدان و  
 طهران شهرهای هم‌جوار ما بودند. از طهران گاهی بعضی‌ها می‌آمدند ولی بهترین رابطه با جوان‌های  
 همدان برقرار شد و آن بر اساس سفری بود که همراه فیضی به آن جا کردیم. این سفر یک هفته یا ده  
 روز طول کشید و خاطرات آن فراموش نشدنی است. چه انس و الفتی بین جوانان این دو شهر برقرار  
 شد و چه شب و روز فراموش نشدنی. در آن زمان جناب سرهنگ خاضع که بعداً به مقام ایادی امرالله  
 نائل شدند در آن جا بودند و جناب الله‌قلی سبحانی که با آواز خوش خود همه را به پر جان به آسمان  
 می‌بردند. بعضی روزها اتوبوس در بست گرفته به قراء اطراف از جمله امزاجرد می‌رفتیم.

یکی از کارهای فیضی این بود که سعی می‌کرد جوان‌ها را در همه کارهای خود شریک کند. یکی  
 از کارهای او در قزوین ایجاد کتابخانه حکیم الهی بود. به خاطر دارم که شب و روز همه کار  
 می‌کردیم تا این کتابخانه به احسن وجه برای استفاده احباً آماده شد. باری، سخن در باره فیضی تمام  
 شدنی نیست ولی به قول مولوی «بیش از اینم طاقت گفتار نیست.»

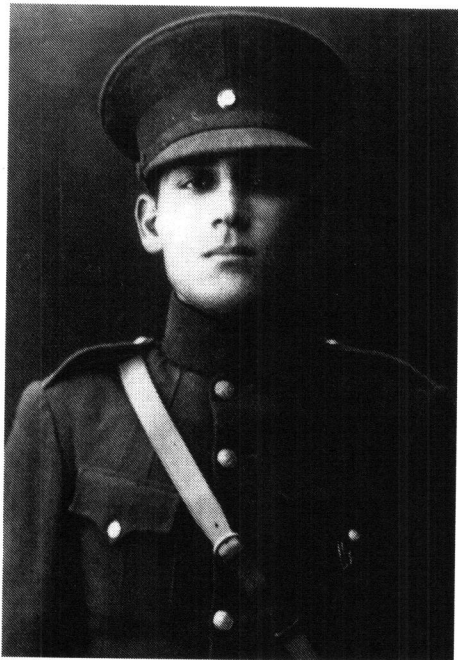
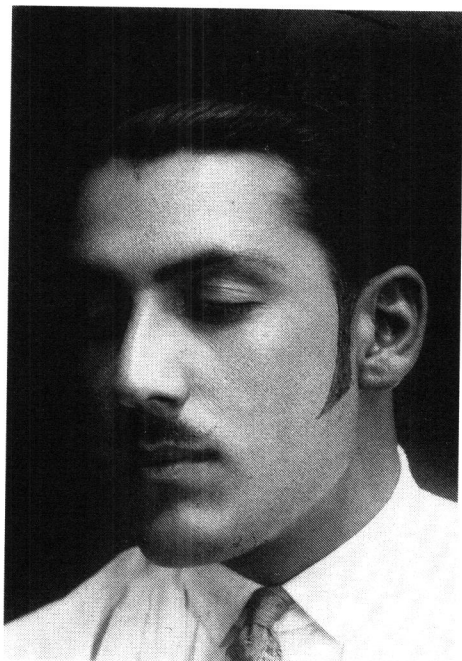
فیضی شخصیتی بود غیرعادی در دنیای مادی امروز. وقتی که ما از گذشته‌ها صحبت می‌کنیم، از  
 انقطاع و روحانیت و فداکاری و از خودگذشتگی ایام اولیّه امر سخن به میان می‌آوریم، هستند کسانی  
 که می‌گویند: درست است، ولی آنها در این دنیای مادی و دنیای مصرف ما نبودند. فیضی نشان داد  
 که در دنیای ما هم ممکن است کسی به مقامی برسد که نه تنها خود منقلب شده باشد بلکه در هر  
 جایی برود انقلاب ایجاد کند و مس وجود دیگران را زر کند.

وقتی که فیضی و گلوریا خانم از قزوین رفتند یک عده از جوان‌ها اگر تحصیل می‌کردند ترک  
 تحصیل کردند، و اگر کار می‌کردند کار خود را گذاشتند و برای تعلیم و تربیت صدها اطفال که مدرسه  
 نداشتند در دهات اطراف کشور رفتند. بعضی از آنها سال‌ها به این خدمت موفق بودند مثل مهرانگیز  
 خانم خسروی که حال در امریکا هستند؛ مثل احسان‌الله خان زهرائی که در انگلستان اند؛ مثل بدیع‌الله  
 خان صمدانی. چکیده و نمونه شاگردان فیضی شهاب زهرائی بود که از همه پیش فیضی مقرب‌تر بود  
 و او تمام عمر را منقطعانه در خدمت امر گذراند و بالاخره به مقام شهادت نائل شد، اعلی الله مقامه.

### یادداشت‌ها

- ۱- پیام بهائی، شماره ۱۳۲، نوامبر ۱۹۹۰، ص ۸، مقاله «ابوالقاسم فیضی (۱۹۸۰-۱۹۰۶)، ایادی امرالله و فاتح  
 روحانی عربستان» به قلم گلوریا خانم فیضی.
- ۲- ابوالقاسم افغان، «یادی از جناب حسن موقر بالیوزی»، پیام بهائی، شماره ۱۷۱، فوریه ۱۹۹۴، ص ۱۳.
- ۳- دکتر فریدون وهمن، «جهان فیضی - روزنه‌ای به جهان‌بینی او»، پیام بهائی، شماره ۱۳۲، نوامبر ۱۹۹۰، ص ۲۱.
- ۴- نقل از یادداشت‌های فیضی.
- ۵- همان مأخذ.

مراحلی از حیات جناب فیضی



در لباس افسر وظیفه - دانشکده افسری طهران

